



مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۴۴۷

یک ساعت ار دوقبلگی از عقل و جان برخاستی
این عقل ما آدم بدی این نفس ما حواستی

ور آدم از ایوان دل درنامدی در آب و گل
تدریس با تقدیس او بالاتر از اسماستی

ور لا نُسَلِّمُ گوی ظن، اَسَلَمْتُ گفتی چون خلیل
نفس چو سایه سرنگون، خورشید سربالاستی

ور هستی تن لا شدی، این نفس سربالا شدی
بعد از تمامی لا شدن در وحدتِ الّاستی

گر ضعف و سستی نیستی در دیده خفاش تن
بر جای یک خورشید صد خورشید جان افزاستی

گر نیک و بد نزد خدا یک سان بدی در ابتلا
با جبرئیل ماه رو ابلیس هم سیماستی

ور رازدارستی بشر پیدا نکردی خیر و شر
هر چه که ناپیداستش بر وی همه پیداستی

این حس چون جاسوس ما شد بسته و محبوس ما
چون می‌نبیند اصل را ای کاشکی اعماستی

بنشسته حس نفس خس نزدیک کاسه چون مگس
گر کاسه نگزیدی مگس در حین مگس عنقاستی

استاره‌ها چون کاس‌ها مانند زرین طاس‌ها
آراستش بر طامعان ای کاشکی ناراستی

خاموش باش اندیشه کن کز لامکان آید سخن
با گفت کی پردازیی گر چشم تو آن جاستی

از شمس تبریزی ببین هر ذره را نور یقین
گر ذوق در گفتن بدی هر ذره‌ای گویاستی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۶

حَبَّذَا کاریز اصل چیزها
فارغت آرد ازین کاریزها

تو ز صد ینبوع شربت می‌کشی
هرچه زان صد کم شود کاهد خوشی

چون بجوشید از درون چشمه سنی
ز استراق چشمه‌ها گردی غنی

قُرَّةُ الْعَيْنِ چو ز آب و گل بُود
راتبۀ این قره درد دل بود

قلعه را چون آب آید از برون
در زمان امن باشد بر فزون

چونک دشمن گرد آن حلقه کند
تا که اندر خونشان غرقه کند

آب بیرون را ببرند آن سپاه
تا نباشد قلعه را زانها پناه

آن زمان یک چاه شوری از درون
به ز صد جیحون شیرین از برون

قاطعُ الْأَسْبَابِ و لشکریهای مرگ
همچو دای آید به قطع شاخ و برگ

در جهان نبود مددشان از بهار
جز مگر در جان بهار روی یار

زان لقب شد خاک را دار الغرور
کو کشد پا را سپس یَوْمَ الْعُبُور

پیش از آن بر راست و بر چپ می‌دوید
که بچینم درد تو چیزی نچید

او بگفتی مر ترا وقت غمان
دور از تو رنج و، دَه گَه در میان

چون سپاه رنج آمد بست دم
خود نمی‌گوید ترا من دیده‌ام

حق پی شیطان بدین سان زد مثل
که ترا در رزم آرد با حیل

که ترا یاری دهم من با توام
در خطرهای پیش تو من می‌دوم

اِسْپَرْت باشم گه تیر خدنگ
مَخْلَص تو باشم اندر وقت تنگ

جان فدای تو کنم در انتعاش
رستمی شیری هلا مردانه باش

سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها
آن جوال خدعه و مکر و دها

چون قدم بنهاد در خندق فتاد
او به قاها قاه خنده لب گشاد

هَی، بیا من طمعها دارم ز تو
گویدش: رو رو که بیزارم ز تو

تو نترسیدی ز عدل کردگار
من همی ترسم دو دست از من بدار

گفت حق: خود او جدا شد از بهی
تو بدین تزویرها هم کی رهی؟

فاعل و مفعول در روز شمار
روسیاهند و حریف سنگسار

رمزده و رمزن یقین در حکم و داد
در چه بعدند و در بئس المهاد

گول را و غول را کو را فریفت
از خلاص و فوز می باید شکیفت

هم خر و خرگیر اینجا در گلند
غافلند اینجا و آن جا آفلند

جز کسانی را که وا گردند از آن
در بهار فضل آیند از خزان

توبه آرند و خدا توبه پذیر
امر او گیرند و او نِعَمَ الْأَمیر

چون بر آرند از پشیمانی حنین
عرش لرزد از آنین المذنبین

آنچنان لرزد که مادر بر ولد
دستشان گیرد به بالا می‌کشد

کای خداتان وا خریده از غرور
نک ریاض فضل و نک رب غفور

بعد ازینتان برگ و رزق جاودان
از هوای حق بود نه از ناودان

چونک دریا بر وسایط رشک کرد
تشنه چون ماهی به ترک مشک کرد

مولوی، دیوان شمس، رباعیات، رباعی شماره ۷۶۳

کاری ز درون جان تو میباید
کز عاریه ها تو را دری نگشاید

یک چشمه آب از درون خانه
به زان جویی که آن ز بیرون آید